

تابستان ۱۹۴۵ صحنه‌ای در برلین

ماکس فریش

کسی از برلین گزارش می‌دهد: دوجین زندانی ژنده‌پوش به فرماندهی یک سرباز روسی از خیابانی می‌گذرند، احتمالاً از قرارگاهی دور می‌آیند و جوان روس باید آن‌ها را به جایی برای کار یا به اصطلاح بیگاری ببرد. جایی که آن‌ها از آینده‌شان هیچ چیز نمی‌دانند، آن‌ها ارواحی هستند که همه‌جا می‌توان دید. ناگهان، زنی به طور اتفاقی از خرابه‌ای بیرون می‌آید، فریاد می‌کشد، به طرف خیابان می‌دود و یکی از زندانیان را در آغوش می‌کشد. دسته کوچک از حرکت باز می‌ماند و سرباز روس هم طبیعی است که درمی‌یابد چه اتفاقی افتاده است: او به طرف زندانی می‌رود، که حالا آن زن را که از گریه به هق‌هق افتاده در آغوش گرفته است، می‌پرسد:

«زنت؟»

«بله»

«شوهرت؟»

«بله»

سپس با دست به آن‌ها اشاره می‌کند: «رفت، دوید-دوید، رفت» می‌مانند. سرباز روس با یازده سرباز دیگر به راهش ادامه می‌دهد، تا آن‌که چند صدمتر جلوتر به رهگذری اشاره کرده و او را با مسلسل مجبور می‌کند وارد دسته شود، تا آن دوجین سربازی که حکومت از او می‌خواهد، دوباره کامل شود.

خوانش داستان

وقتی هیچ چیز مهم نیست!

تیمور آقا محمدی

داستان فوق، از نمونه‌های نخست و موفق داستان‌های موسوم به جریان مینی‌مالیسم است.

داستان در هنگامه جنگ رخ می‌دهد: جنگی طاقت‌فرسا که جهان و انسان معاصر را فرسوده کرده و حاصلی جز سقوط ارزش‌ها و باورها، ناامیدی و پوچی به همراه نداشته است. نیست‌انگاری، در انسان درگیر با جنگ جهانی دوم و پس از آن نهادینه می‌شود و یکی از دلایل شکل‌گیری نخله مینی‌مالیسم در عرصه هنر نیز همین است. نبود انگیزه و حوصله برای خواندن رمان‌های قطور چند جلدی و حتی داستان‌های بلند به قدری بود که موجب گرایش نویسندگان به سمت کوتاه‌نگاری شد.

فضای داستان «تابستان ۱۹۴۵...» جلوه‌ای از فضای حاکم بر جامعه انسانی در غرب خسته از جنگ است؛ فضای خالی از عشق و عاطفه. سرباز داستان، موظف است که دوجین اسیر را به اردوگاه (فردای سراسر تباهی، آینده نامعلوم و بدفرجام) برای بیگاری ببرد؛ او مأمور به انجام وظیفه است. در راه که عشق زنی را به همسر زندانی خود می‌بیند، بارقه‌ای از زندگی در برابرش جلوه می‌کند و او می‌کوشد تا این عشق مقدس را زنده نگهدارد و از همین روی زندانی را آزاد می‌کند؛ سرباز به زندانی می‌گوید: «رفت، دوید-دوید، رفت». در این بخش از داستان، مخاطب تصور می‌کند که با رخدادی مانند بسیاری از صحنه‌های مشابه که به زندانی‌ای اشاره می‌کنند که بگریزد و سپس او را از پشت‌بای تیرمی‌زنند، روبه‌روست؛ ولی نویسنده، داستان را به سمتی دیگر می‌برد؛ خواننده با پشت‌سر گذاشتن اولین غافلگیری، وارد دومین امر شگفت می‌شود: سرباز روس که به یکی از زندانیان خویش، زندگی دوباره بخشیده است، چند صدمتر جلوتر به زور مسلسل یکی از رهگذران را به میان صف می‌آورد تا دوجین زندانی خواسته شده از وی، کامل شود. تناقض موجود در این داستان، دلیل لذت زیباشناختی با پایان واقعاً شگفت‌انگیز آن است. سرباز از سویی به یک نفر زندگی می‌بخشد و از سوی دیگر زندگی را از انسان بی‌گناه دیگری می‌گیرد. پوچی محض، در سرباز درونی شده است، برای او مهم نیست که آن دوازده نفر چه کسانی باشند، تنها او به وظیفه خود عمل می‌کند: رساندن دوازده زندانی به اردوگاه کار اجباری. خواننده تصور می‌کند که سرباز روس، دارای عاطفه انسانی است، در حالی که جنگ تمام احساس او را خشکانده است؛ دیگر هیچ چیز برای او مهم نیست.

جنگ جهانی دوم، پیکره غرب را فرسود و او را به پرتگاه پوچی درافکند.

